www.shahrvand-newspaper.ir

صفحه روزانه طنز و کارتون | شماره دویست و بیست و یکم

نشانی کانال تلگرام شهرونگ: telegram.me/Shahrvang

ایمیل صفحه شهرونگ: shahrvang@shahrvand-newspaper.ir

شهرونگ

در مدارس تهران خدمتگزار و نیروهای غیرمتخصص به عنوان معلم درس می‌دهند

استخدام میلیونی بابای مدرسه به جای معلم مدرسه!

- ویژگی‌های معلم غیرمتخصص نمی‌تواند از پشت سرش تشخیص دهد چه کسی ادایش را در می‌آورد!
- نشانه‌گیریش خوب نیست و گچ‌ها به هدف نمی‌خورد!
- خودش تخته را پاک می‌کند!

#چوب_معلم_گُله_هرکی_نخوره_خُله#شهرونگ

حامد بذرافکن

سیفون

راسوهای استرلینگ

یاسر نوروزی
طنزنویس

وقتی زنم بهم گفت: «بختک!» دیگر تصمیمم را گرفتم. همیشه سکوت می‌کردم اما این‌بار با مشت‌های گره‌کرده آمدم جلوش و گفتم: «ساکت شو! عنکبوت!» و شبی را رقم زدم که در آن از روی هم رد شویم. می‌دانید؟ عشق خیلی زیباست و مفهومی‌ست که با ازدواج تغییری بزرگ در آن ایجاد می‌شود. دقیقا مثل گرفتن زیرپایی برای کافه‌داری که دارد برایتان کیک می‌آورد و قهوه. یا بهتر است اینطور بگویم که عشق یک‌جور سطح سفید بکر است که با شوخی‌های پشت‌وانتی از جمله ازدواج، می‌شود آن را قاچ‌قاچ کرد. برای همین فردای آن روز با هم قهر بودیم اما مدتی که گذشت، تصمیم گرفتیم برویم پیش مشاور. من اعتقاد داشتم او باید چاک دهانش را معاجله کند و او اعتقاد داشت من باید شکاف رفتاری‌ام را بدوزم! در هرحال هر دو اعتقاد راسخ داشتیم که خودمان مشکلی نداریم و آن یکی دارد. برای همین رفتیم پیش خاله‌اش که مشاور نبود اما زنم می‌گفت یک چیزهایی بلد است. از جمله این که زیاد وراجی کند، قربان صدقه زنم برود و به من بگوید: «ز خداتم باشه!» شب وقتی زنم گفت که حق با او بوده، اصلا نپذیرفتم و پیشنهاد دادم برویم پیش عموی من. عموی من در عوض به او گوشزد کرد که به هرحال زن چیزی است که مثل ریگ ریخته و اگر پررویی کند، من می‌روم یکی دیگر می‌گیرم؛ حتی دو تا یا سه چهار تا! زنم خیلی خودش را کنترل کرد به عمویم نگوید «بختک» اما وقتی رسیدیم خانه به من گفت! اما من این‌بار کظم غیظ کردم و گفتم: «اصلا تقصیر توئه. چرا از اول پیش یه مشاور درست و حسابی نرفتیم؟ هان؟ چرا؟» و به این ترتیب آخر هفته پیش یک درست و حسابی رفتیم. پیرزنی فرتوت بود که از ازدواجش قرن‌ها می‌گذشت و وقتی از زناشویی حرف می‌زد، انگار از روایت‌های باستان می‌گوید. منتها به روی خودم نیاوردم و داخل رفتیم. بعد هم کم‌کم دیدیم پیشنهادهای بدی نمی‌دهد. مثلا به همسرم گفت، هروقت حرف بدی در دهانش آمد، آن را با یک حرف دیگر جابه‌جا کند و به من هم گفت، هروقت جورابم را خواستم پرت کنم کنج اتاق، نشانه‌گیری کنم و بیندازم یک جای دیگر. در واقع اینطوری کم‌کم قرار بود یاد بگیریم که به نوعی خودآگاهی برسیم. برای همین در دعواهای بعدی به تدریج خیلی چیزها عوض شد. زنم یک‌بار که از دست مادرم اعصابش خرد بود، بهم گفت: «جلبک!» و من هم دقیق نشانه‌گیری کردم و بعد از یک حرکت «سه گام»، جوراب را انداختم روی سرش؛ دقیقا فرق سرش! اما او این‌بار فورا جواب نداد. کمی فکر کرد و ناگهان رو به من گفت: «راسوهای استرلینگ!» که اشاره داشت به کارتونی در کودکی‌هایمان مبنی بر راسوهای بودهنده شخصی به نام استرلینگ! من هم این‌بار طبق روال همیشگی کیفم را نینداختم وسط پذیرایی. برش گرداندم و دور پذیرایی چرخیدم و خرت و پرت‌هایش را خالی کردم دور فرش؛ حتی دستمال‌دماغی‌ها را! زنم هم خلاقیتش کم‌کم بالا می‌رفت و ناسزاهای جالبی گفت. مثلا قبلا در این موارد فقط بهم می‌گفت: «گورخر»، اما این‌بار گفت: «گوزن‌های سیبری»، «شتر دوکوهانه»، «کرگدن مناطق حاره و استوایی!» و من هم پیرهنم را در دستم گرفتم و چرخاندم؛ مثل بادبزن‌های تکان‌خورده تابستانی، مثل بادبادن‌های تمام کشتی‌های در حرکت، مثل پرچم‌های سفید صلح!

شهر فرنگ

سعید نوروزی | کارتونیست

تماشاخانه

احسان گنجی | کارتونیست | ehsanganji58@gmail.com

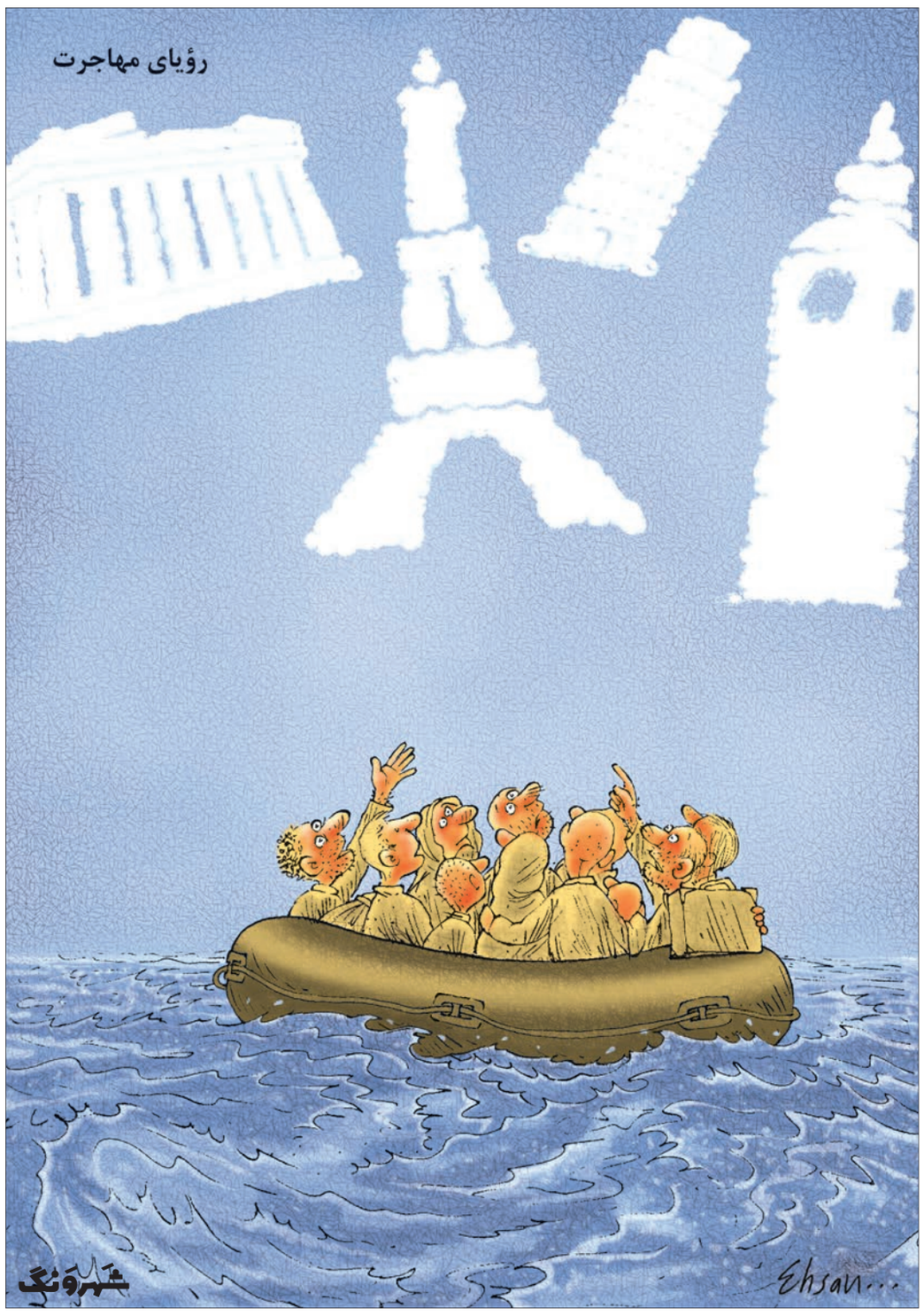

بانک

احمدرضا کاظمی

جیگرکی نیست

میمونِ عاشق

قسمت بیست‌وچهارم

علی‌اکبر محمدخانی
طنزنویس
Oostakbar@gmail.com

حقی رفت از یخچال چند قلوه گاو فاسد شده بوگندو آورد، کرد توی حلقوم رستمک که صدای گریه‌اش بند بیاید. ولی رستمک بعد از خوردن قلوه‌ها به اضافه مگس سبزی که دورشان می‌چرخید، جان تازه‌ای گرفت و گریه‌اش را با هیجان بیشتری ادامه داد. حقی رفت یک کاسه گِل بیاورد تا دهن رستمک را گِل بگیرد که من دستش را گرفتم، چِلاندم و گفتم: «حقی این روش‌های قدیمی دیگر جواب نمی‌دهد.» حقی گفت: «آی‌آی‌آی پس چه‌کار کنیم؟» یک مقدار دیگر دستش را چلاندم و گفتم: «برو یک سیخ داغ بیاور تا بهت بگویم.» حقی رفت و سیخ داغ را آورد، ولی اینبار هر کار کردم ناقلا دستش را نداد تا بچلانم. من سیخ داغ را جلوی رستمک گرفتم و گفتم: «اگر گریه کنی این سیخ را می‌کنم تو حلقت، ولی اگر گریه نکنی، می‌کنم تو حلق حقی، حالا خودت انتخاب کن.» حقی گفت: «مگر مرض داری؟ به من چه؟ چرا توی حلق من می‌کنی؟» من چشمکی به حقی زدم که یعنی «برنامه دارم، تو چیزی نگو.» رستمک این را که شنید، کمی فکر کرد و برای چند لحظه صدایش بند آمد.

حیف‌نان تحت تأثیر تبلیغات ماهواره بی‌خبر از من و حقی یک گونی پول را برداشته، داده به دکتر که برایش مو بکارد. دکتر هم نامردی نکرده بود هر جای خالی توی بدن بچه دیده بود، مو کاشته بود. بعد که رستمک می‌رود پیش خاله مهشید، مربی مهدکودکشان، زنیکه جیغ می‌کشد که «ای واااای ایییی هوارررر، نجاتم بدهیییید،» و با گفتن: «میموووون»، «میموووون» کف می‌کند، دندان‌هایش قفل می‌شود و از حال می‌رود.

رستمک در حالی که دماغش را بالا می‌کشید، گفت: «مگر قشنگ نشدم؟» حقی گفت: «شکل میمون شدی.» رستمک گفت: «مگر میمون قشنگ نیست؟» من گفتم: «نه قشنگ نیست.» رستمک گفت: «پس چرا خاله مهشید قشنگ است؟»

من گفتم: «یعنی چه بی‌تربیت، این چه حرفی است که می‌زنی، بزنم توی دهنت؟» رستمک گفت: «خودتان آن روز که خاله مهشید توی مهدکودک جلوی بقیه بچه‌ها لیچار بارتان کرد، بهش گفتید میمون و فرار کردید، خب اگر من هم مثل میمون‌ها شدم، پس چرا خاله مهشید من را دوست نداشت؟» حقی گفت: «چون دیگر خیلی میمون شدی، یعنی از خاله مهشیدِ اَنترت هم میمون‌تر شدی.»

رستمک تا این را شنید دوباره زد زیر گریه. من عصبانی شدم و افتادم دنبالش که سیخ داغ را بکنم توی حلقش صدایش بند بیاید، ولی تخم‌جن تیز بازی درآورد و فرار کرد وسط خیابان، زد توی سرش که «ایهاالناس، اینها توی زیرزمین مغازه‌شان چاه نفت دارند، به دولت هم نگفته‌اند، آی‌ی‌ی مردم اینها روی سر مادرم نفت ریختند و آتش زدند، ای مردم ببینید چه ظلمی به حق من می‌کنند اینها....»

رنگ من و حقی مثل گچ سفید شده بود. خانه خراب می‌شدیم اگر دولت متوجه چاه نفتِ زیرزمینِ جیگرکی می‌شد. پس سریع رفتیم دهانش را گرفتیم و آوردیمش توی مغازه. ولی رستمک دست‌بردار نبود، طوری عربده می‌کشید که تکه‌های بزرگ گچ از سقف کنده می‌شد می‌ریخت روی سر و کله‌مان. من گفتم: «حالا چه مرگت است، مثل میمون شدی، خاله مهشیدت حالت را گرفته، باید ما را از نان خوردن بیندازی؟» رستمک فقط گریه می‌کرد و توی سرش می‌زد. ما هم دیدیم فایده ندارد، گذاشتیم حسابی عر و عور کند تا خودش خسته شود، رستمک وقتی کم‌محلی مارا دید، بعد از کمی هق هق گفت: «زن می‌خواهم» و قبل از این‌که من بخواهم از تعجب کله حقی را گاز بگیرم، گفت: «یا خاله مهشید را برایم می‌گیرید یا می‌روم راپرتتان را به دولت می‌دهم.»

من از عصبانیت تا آمدم سیخ داغ را توی درون خودم فرو کنم و خودم را راحت کنم، حقی پیشقدم شد و سیخ داغ را فرو کردم توی درون حقی. رستمک همچنان که دماغش را بالا می‌کشید گفت: «دست بجنبانید، باید سور و سات عروسی را تهیه کنیم.»